

چهره می آورد.) از کسانی نفرت داشت و نفرتش از آنجا می آمد که می پنداشت از او بدشان می آید. در حالی که اگر با او خوبی می کردند، به جای آن که از خشم در حقشان دیوانه شود دوستانه می بوسیدشان. در شرایطی چون آن شب، که بیرحمانه غافلگیرش کرد، از سخنور بزرگ چیزی جز تته پته شنیده نشد. پرسید: «یعنی چه؟ چه شده؟» صدایش بخوبی شنیده نمی شد. و زبان لال بازی ازلی ترس و وحشت چنان کم تغییر کرده که آقای سالخورده‌ای که در یک محفل پارسی با ماجرای ناخوشایندی روبه‌رو شده بود، ناخواسته همان چند حرکت خلاصه شده‌ای را تکرار می کرد که در پیکر تراشی یونانی زمانهای آغازین هم وحشت بریانی را که پان دنبالشان کرده با همان حرکات نشان می دهند.^{۱۲۹}

سفیران مفضوب، مدیران منتظرخدمت شده، محفل نشینان سردی دیده و عاشقان بی‌مهری کشیده گاهی ماهها و ماهها در رخدادی تأمل می کنند که امیدهایشان را نقش بر آب کرده است؛ آن را چون چیزی که معلوم نیست از کجا و بدست چه کسی به سویشان پرتاب شده باشد، چون سنگی انگار از کهکشان فرو افتاده، می چرخانند و وامی چرخانند تا چیزی بفهمند. بسیار دلشان می خواهد عناصر تشکیل دهنده شیشی شگرفی را که به ایشان اصابت کرده بشناسند، نیت بدی را که شاید در پسش باشد کشف کنند. شیمیدانان دستکم می توانند تجزیه کنند؛ بیمارانی که منشاء درد خود را نمی دانند می توانند پزشکی را به بالین خود فرا بخوانند. و مسایل جنایی را بازپرس کمابیش حل می کند. اما انگیزه اعمال گنج کننده همگانمان را بندرت کشف می کنیم. بدین گونه (برای آن که پیشاپیش به روزهای پس از این شبی اشاره کرده باشیم که دوباره به آن برخوایم گشت) آقای دوشارلوس در رفتار شارلی فقط یک چیز روشن دید. به نظرش شارلی، که اغلب تهدید کرده بود انگیزه واقعی توجه او را فاش خواهد کرد، از فرصت آن شب که می پنداشت دیگر به اندازه کافی به موفقیت رسیده است و «می تواند روی پای خودش بایستد»، بهره گرفته بود تا تهدیدش را عملی کند. و همه چیز را صرفاً از سر نمک شناسی

برای خام وردورن تعریف کرده بود. اما «خانم» چرا به این سادگی گول خورده بود (چون بارون، که خود مصمم بود همه چیز را انکار کند دیگر شکی نداشت که انگیزه‌هایی که اتهامش را به او می‌زنند خیالی است)؟ بدون شک برخی دوستان خانم وردورن، که شاید خود به شارلی نظری داشتند، زمینه را آماده کرده بودند. در نتیجه آقای دوشارلوس در روزهای بعد از آن شب نامه‌های دهشتناکی برای چندین نفر از «یاران» محفل فرستاد که بکلی بیگناه بودند و او را دیوانه پنداشتند؛ سپس به سراغ خانم وردورن رفت و داستان طولانی رقت‌انگیزی برایش تعریف کرد که البته به هیچ وجه آن تأثیری را که انتظار داشت بر او نگذاشت. چه از طرفی خانم وردورن پیایی به بارون می‌گفت: «چاره‌ای نیست جز این که کاری به کار او نداشته باشید. ندیده بگیریدش، بچه است»، در حالی که بارون خواستی جز آشتی با او نداشت. از طرف دیگر، برای دست‌یابی به این آشتی و محروم کردن شارلی از همه چیزهایی که می‌پنداشت برایش تضمین شده باشد، از خانم وردورن خواست که شارلی را به خانه خود راه ندهد، که «خانم» مخالفت نشان داد و همین موجب شد که آقای دوشارلوس نامه‌هایی خشم‌آلود و تمسخرآمیز برایش بنویسد. آقای دوشارلوس در گمان زنی‌هایش به همه چیز فکر کرد اما هیچگاه به آنی که حقیقت داشت نرسید، یعنی این که آتش را به هیچ رو مورل پیا نکرده بود. درست است که اگر چند دقیقه‌ای با مورل حرف می‌زد این را می‌فهمید. اما چنین حرکتی را خلاف حیثیت خود و به زیان رابطه‌اش با مورل می‌دانست. اهانت دیده بود و منتظر توضیح بود. در واقع، تقریباً همیشه، فکر ملاقاتی که می‌تواند سوء تفاهمی را برطرف کند با فکر دیگری همراه است که به هر دلیلی مانع از آن می‌شود که به چنان ملاقاتی تن دهیم. کسی که در بیست مورد خود را خوار کرده و ضعف نشان داده است، در بیست و یکمین مورد، غرور و سرافرازی‌اش را به نمایش می‌گذارد، درست در تنها موردی که بهتر است یکدنگی و رفتار مغرورانه را به کناری بگذارد و در رفع سوء تفاهمی بکوشد که اگر تکذیبش نکند در

نهان حریمش ماندگر خواهد شد. اما از جنبهٔ محبتی راغز می‌رفت و همین شایع شد که آقای دوشارلوس را در لحظه‌ای که بی‌خود سر به سر برآورده جوانی تجاوز کند از خانهٔ وردورن‌ها بیرون کرده‌اند. سحاً تا بامه این شد که دیگر کسی از ندیدن آقای دوشارلوس در خانهٔ وردورن‌ها تعجب نکرد، و اگر اتفاقاً جایی به یکی از یارانی برمی‌خورد که به ایشان گمان بد برده و اهانت کرده بود، از آنجا که این کس از مارون کسه به دل داشت و بارون هم به او سلام نمی‌کرد، دیگران تعجبی نمی‌کردند و جنس نتیجه می‌گرفتند که دیگر هیچیک از اعضای دست کوچک به بارون سلام نمی‌کنند.

در حالی که آقای دوشارلوس، گیج از ضربهٔ گفته‌های مورل و رفتار خانم وردورن، همان حالت پری وحشت زده از جملهٔ یاز را به خود می‌گرفت، آقا و خانم وردورن انگار به نشانهٔ قطع مناسبات دیپلماتیک به تالار اول رفتند. آقای دوشارلوس را تنها گذاشتند. روی سگوم. مورل و بولنش را در جعبه‌اش می‌گذاشت. خانم وردورن با واع از شوهرش پرسید: «تعریف کن ببینیم چه شد.» اسکی گفت: «نمی‌دانم به‌اندازهٔ چا گفتید، اما هرچه بود منقلب شده بود، چشمهایش پر اشک بود.» خانم وردورن خود را به نفهمیدن زد و بانیرنگی که البته هیچ کس را گول نمی‌زد گفت: «فکر کنم چیزهایی که به‌اش گفتم هیچ اثری به‌اش نکرد.» این را برای آن گفت که مجسمه‌ساز دوباره بگوید که مورل گریه کرده بود، گریه‌ای که «خانم» را چنان سرمست غرور می‌کرد که نمی‌خواست این خطر در کار باشد که کسی از اعضا آن را خوب نشنیده باشد و نداند مجسمه‌ساز آهسته و با خنده، به حالت رازگویی بدخواهانه گفت: «نه، برعکس، خودم دیدم که چشمهایش پر اشک بود» و نگاهی از گوشه چشم انداخت تا مطمئن شود که مورل هنوز بالای سگوم است و گفتگوشان را نمی‌شنود. اما یک نفر بود که می‌شنید و حضورش، وقتی همه متوجه شدند، یکی از امیدهای از دست رفتهٔ مورل را به او باز می‌گردانید. ملکهٔ ناپل بود که بادبزنش را فراموش کرده بود و پس از ترک مهمانی دیگری به

نظرش دوستانه‌تر آمده بود که خود بیاید و آن را بگیرد. آرام و بی سر و صدا، انگار شرم زده، آمده بود و خود را آماده می‌کرد که عذرخواهی کند و حال که همه رفته بودند چند دقیقه‌ای بماند. اما در گرماگرم ماجرا کسی متوجه آمدنش نشده بود. و او در جا همه چیز را فهمید و سخت آشفته شد. «اسکی می‌گوید چشمهایش پراشک بود. تو همچو چیزی دیدی؟ من که اشکی ندیدم. اما، آها» از ترس این که مبادا انکارش را باور کنند: «یادم آمد، چرا، گریه می‌کرد. اما شارلوس، وضعیت خراب است، باید برود و روی یک صندلی بنشیند، روی پا بند نیست، می‌لرزد و کم مانده بیفتد.» این را با نیشخندی بیرحمانه گفت. در این لحظه مورل به سوی او دوید، ملکه را که به سوی شارلوس می‌رفت نشان داد و در حالی که مطمئن بود خود اوست پرسید: «ببینم، این خانم ملکه ناپل نیستند؟ بعد این ماجرای که پیش آمده متأسفانه نمی‌توانم از بارون بخواهم مرا به او معرفی کند.» خانم وردورن گفت: «صبر کنید، خودم معرفی‌تان می‌کنم» و پیشاپیش چند تنی از یاران، اما نه من و بریشو که با عجله رفتیم تا وسایلمان را بگیریم و برویم، به سوی ملکه رفت که با آقای دوشارلوس حرف می‌زد. به گمان بارون تنها مرگ ناگهانی ملکه ناپل می‌توانست مانع تحقق آرزوی بزرگش یعنی آشنا کردن مورل با او شود. اما آینده را ما به عنوان بازتابی از زمان حال در فضایی تهی مجسم می‌کنیم حال آن که اغلب نتیجه نزدیک علت‌هایی است که بیشترشان را در نمی‌یابیم. حتی یک ساعت هم نگذشته بود و اکنون آقای دوشارلوس آماده بود همه چیزش را بدهد تا مورل با ملکه ناپل آشنا نشود.

خانم وردورن در برابر ملکه کرنش کرد. و چون به نظر آمد که ملکه او را بجا نمی‌آورد گفت: «خانم وردورن هستم. علیاحضرت مرا بجا نمی‌آورند.» ملکه گفت: «خیلی خوب» و به حالتی چنان طبیعی و سر به هوا به گفتگو با بارون ادامه داد که خانم وردورن شک کرد که آن «خیلی خوب» با آن لحن گیج‌وار، خطاب به او بوده باشد، در حالی که آقای شارلوس با همه دردی که به دل داشت، با شنیدنش لبخند حاکی از

قدردانی و خوشامد کسی را زد که در ریزه کاری‌های گستاخی خیره باشد. مورل که تدارک معارفه را از دور می‌دید نزدیک رفت. ملکه بازویش را به آقای دوشارلوس داد. از او هم ناخرسند بود، اما فقط به این دلیل که با کسانی که رذیلانه به او اهانت کرده بودند آن چنان که باید نیرومندانه مقابله نمی‌کرد. و سرخ بود از خجالت این که وردورن‌ها جرأت کرده باشند با او آن‌گونه رفتار کنند.

خوشرویی پر از سادگی چند ساعت پیشش با ایشان، و بی‌اعتنایی سرفرازانه اکتونش در برابرشان، هر دو از نقطه واحدی در قلبش سرچشمه می‌گرفت. زنی آکنده از نیکدلی بود، اما نیکدلی را پیش از هر چیز در پیوند ناگسستنی‌اش با کسانی می‌دید که دوست می‌داشت، با خویشان، با همه پرنس‌های خانواده‌اش که آقای دوشارلوس از این جمله بود، و سپس با همه کسانی از بورژوازی یا توده مردم که احترام کسانی را که دوست می‌داشت نگه می‌داشتند و با ایشان خوبی می‌کردند. و به عنوان زنی برخوردار از چنین غریزه نیکی با خانم وردورن دوستانه رفتار کرده بود. شکی نیست که چنین برداشتی از نیکی تنگ نظرانه و کمی محافظه کارانه بود و هرچه منسوخ‌تر می‌شد. اما این بدان معنی نیست که نیکی‌اش صداقت و شور کمتری داشت. شدت دل‌بستگی مردمان دوران باستان به جامعه‌ای که به آن وفادار بودند، به این دلیل که آن جامعه در باروهای یک شهر می‌گنجید، و نیز شدت دل‌بستگی امروزیان به میهنشان، کمتر از دل‌بستگی کسانی نیست که روزی ایالات متحده کره زمین را دوست خواهند داشت. در همین پیرامون خودم، می‌توانم مادرم را مثال بزنم که مادام دوکامبرمر و مادام دوگرمانت هرگز موفق نشدند او را عضو انجمن خیریه‌ای کنند، به فعالیتی میهنی بکشانند و کار فروش یا نظارتی را به او بقبولانند. به هیچ وجه نمی‌خواهم بگویم حق با او بوده که برای هر کاری اول به حرف دلش گوش داده و ذخایر محبت و سخاوتش را منحصرأ وقف خانواده، خدمتکاران و بینوایانی کرده باشد که از قضا بر سر راه او قرار می‌گرفته‌اند، اما خوب می‌دانم که آن ذخائر، همانند ذخائر

مهر و بخشندگی مادر بزرگم پایان‌ناپذیر بود و بس فراتر از آنی رفت که زنانی چون مادام دوگرمانت یا مادام دوکامبرمر به عمر خود توانستند یا کردند. مورد ملکه ناپل یکسره متفاوت بود، اما باید انصاف داد که برداشتش از آدمیان دوست داشتنی به هیچ وجه آنی نبود که در رمانهای داستایفسکی می‌بینیم (که آلبرتین از کتابخانه من برداشته مال خود کرده بود)، یعنی آدمهایی انگل، چاپلوس، دزد، بدمست، گاه افتاده و گاه گستاخ، هرزه، و در صورت لزوم آدمکش. گو این که دو نهایت به هم می‌رسید، چه مرد نجیب زاده، هم‌نوع، خویشاوند مظلومی که ملکه قصد دفاع از او را داشت آقای دوشارلوس بود، یعنی کسی که برغم نژادگی و همه پیوندهای خانوادگی اش باملکه، حسنش را بسیاری کژی‌ها در بر می‌گرفت. به آقای دوشارلوس گفت: «سرحال نیستید خویشاوند عزیزم. به بازوی من تکیه بدهید. مطمئن باشید که همیشه تکیه گاه شماست. به اندازه کافی قوت دارد.» سپس سرش را مفرورانه بلند کرد (آن چنان که از اسکی شنیدم، در آن لحظه خانم وردورن و مورل روبه رویش بودند)، و گفت: «می‌دانید که در گذشته در گائتا هم این بازوها او باش را سر جایشان نشانده. مثل دژ از شما حفاظت می‌کند.» و چنین بود که خواهر شکوه‌مند امپراتریس الیزابت، بازو به دست بارون داده، بی آن که بگذارد مورل را به او معرفی کنند از در بیرون رفت.

با اخلاق وحشتناکی که بارون داشت، و با بلاهای سهمگینی که حتی بر سر خویشان خود می‌آورد، می‌شد چنین پیش‌بینی کرد که پس از آن شب مهار توفان خشمش را رها کند و از وردورن‌ها انتقام بگیرد. چنین نشد و دلیل اصلی اش بدون شک این بود که بارون چند روزی پس از آن دچار سرماخوردگی و سپس عفونت ریه شد که در آن زمان بسیار شایع بود. و تا مدتها به نظر پزشکان (و نیز خودش) در یک قدمی مرگ بود و سپس چند ماهی هم میان مرگ و زندگی بسر برد. آیا آنچه پیش آمد یک ماستاز ساده فیزیکی، و نشستن بیماری متفاوتی به جای بیماری عصبی‌ای بود که تا آن زمان او را از خود بیخود و دچار دهشتناک‌ترین

بحران‌های خشم می‌کرد؟ چه بیش از اندازه ساده است این باور که چون هیچگاه وردورن‌ها را از دیدگاه اجتماعی جدی نگرفته بود، نمی‌توانست از ایشان همان‌گونه دلگیر شود که از همگنانش می‌شد؛ همچنین بیش از اندازه آسان است یادآوری این نکته که افراد عصبی، که برای هیچ و پوچ از دست دشمنانی خیالی و بی‌آزار به خشم می‌آیند، برعکس همین که کسی علیه‌شان تعرضی بکند بی‌آزار می‌شوند، و پاشیدن سطل آبی به صورتشان بهتر آرامشان می‌کند تا کوشش برای اثبات این که خشم و آزردگی‌شان بی‌اساس است. اما احتمالاً باید دلیل نداشت‌کینه را در این مورد در چیز دیگری غیر از متاستاز جستجو کرد؛ یعنی شاید در خود بیماری. بیماری بارون را دچار چنان خستگی‌های سختی می‌کرد که دیگر فرصتی برای فکر کردن به وردورن‌ها باقی نمی‌گذاشت. گفتیم که در یک قدمی مرگ بود. از تعرض حرف می‌زدیم؛ حتی تعرض‌هایی که بناست اثرشان بعدها آشکار شود برای آن که خوب «اجرا شوند» فداکردن بخشی از نیروهای موجود را ایجاب می‌کنند. نیرویی که برای آقای دوشارلوس مانده بود آن چنان اندک بود که به تدارک تعرض نمی‌رسید. اغلب از کسانی سخن گفته می‌شود که دشمن خونی هم‌اند و چشم می‌کشایند و احتضار یکدیگر را می‌بینند و آنگاه آسوده و خوشحال چشم می‌بندند. چنین موردی نادر است، مگر آن که مرگ غافلگیرانه در گرماگرم زندگی سررسیده باشد. برعکس هنگامی که آدمی دیگر چیزی ندارد که از دست بدهد، خود را درگیر خطرهایی نمی‌کند که اگر در گرماگرم زندگی بود براحتی به آنها تن می‌داد. روحیه انتقام جویی بخشی از زندگی است؛ اغلب - برغم استثناهایی که در فرد واحدی، چنان که خواهیم دید، نشانه تناقض‌های بشری است - این روحیه در آستانه مرگ آدمی را ترک می‌کند. آقای دوشارلوس پس از یکی دو لحظه فکر درباره وردورن‌ها خود را بیش از حد خسته حس می‌کرد، سر به سوی دیوار برمی‌گرداند و دیگر به چیزی فکر نمی‌کرد. نه این که لفاظی‌اش را از دست داده باشد. اما لفاظی نیروی کم‌تری می‌طلبید. هنوز از چشمه

می جوشید، اما چگونگی اش تغییر کرده بود. اکنون، جدا شده از خشونت‌هایی که اغلب چاشنی اش می شد، به صورت لفاظی تقریباً عارفانه‌ای درآمده بود که آن را گفته‌هایی نرم و شیرین، استعاره‌هایی از انجیل، و رضا و تسلیم به مرگ می آراست. بیشتر در روزهای حرف می زد که می پنداشت از مرگ رسته است. با بالا گرفتن بیماری ساکت می شد. این صفای مسیحیانه که خشونت سهمگینش به قالب آن در آمده بود (چنان که نبوغ بسیار متفاوت آندروماک به قالب استر) ستایش اطرافیانش را برمی انگیخت. حتی ممکن بود ستایش وردورن‌ها را هم برانگیزد که بدون شک با دیدنش ناگزیر شیفته کسی می شدند که پیشتر به خاطر عیب‌هایش از او متنفر بودند. گاهی اندیشه‌هایی که فقط ظاهر عرفان مسیحی را داشت در ذهنش سر بر می آورد. جبرئیل را به زاری صدا می زد تا بیاید و بگوید مسیحا کی خواهد آمد. و با لبخندی شیرین و درد آلود با خود می گفت: «امام‌لک مقرب نباید به من هم، مثل دانیال نبی، بگوید هفت هفته و هفتاد و دو هفته صبر داشته باشم، چون تا این مهلت به سر برسد مرده‌ام.» انتظار مورل را داشت. هم از این روز فائیل تقاضا می کرد او را چون تویاس جوان به بالینش بیاورد. و با همراه کردن این تقاضایش با تدبیرهایی انسانی‌تر (چنان که پاپ بیمار همزمان با سفارش برگزاری مراسم نیایش پزشکی را هم فرا می خواند)، در لفافه به عیادت کنندگانش می گفت اگر بریشو تویاس جوان را زود به دیدنش بیاورد شاید فائیل بینایی اش را به او برگرداند همان گونه که پدر تویاس یانابینای حوض بیت صیدا شفا یافتند.^{۱۳۰} اما برغم این گریزهای انسانی، صفای معنوی گفته‌های آقای دوشارلوس برآستی دل‌انگیز شده بود. دیگر از کبریا، بدگویی، جنون بدجنسی و نخوت در او اثری نبود. از نظر اخلاقی به بس بالاتر از سطحی که در گذشته در آن می زیست اعتلا یافته بود. اما این کمال روحانی، که در ضمن هنر سخنوری اش می توانست شنوندگان دل به رحم آمده را تا اندازه‌ای درباره ماهیت واقعی اش گمراه کند، این کمال روحانی همگام با بهبود عارضه‌ای که آن را در او پرورانیده بود محو

شد. آقای دوشارلوس با سرعت روزافزونی که خواهیم دید دوباره به سراشیب سقوط افتاد. اما رفتار وردورن‌ها با او دیگر چیزی جز خاطره اندک دوری نبود که خشم‌های آنی تری مانع سربر آوردنش شد.

به گذشته، به شب خانه وردورن‌ها برگردیم. آن شب، وقتی میزبانان تنها شدند، آقای وردورن به همسرش گفت: «می‌دانی چرا کوتار نیامده بود؟ کنار سانیت مانده بود که گویا حرکت‌هایی که در بورس برای جبران باخت‌هایش کرده شکست خورده. با شنیدن این که حتی یک فرانک هم برایش نمانده و یک میلیون قرض بالا آورده سگته کرده.» - «خوب، آخر برای چه بورس بازی کرده؟ این احمق اصلاً برای این کارها ساخته نشده. خیلی زرنگ‌ترهایش سرشان به سنگ می‌خورد و بعد هم، او کسی است که ساخته شده برای این که همه گولش بزنند.» - «خوب بله، خیلی وقت است که می‌دانیم آدم احمقی است. اما به هر حال، کاری است که پیش آمده، همین فردا صاحبخانه بیرونش می‌کند، دچار فقر مطلق می‌شود، خویشانش هم که دوستش ندارند، فورشوایل هم آدمی نیست که برایش کاری بکند. این بود که فکر کردم، البته نه این که بخواهم کاری بکنم که تو خوشت نیاید، فکر کردم شاید بتوانیم یک چیزی برایش مقرر کنیم که خیلی متوجه ورشکستگی خودش نشود و بتواند خودش را در خانه خودش دوا و درمان کند.» - «کاملاً با تو موافقم. خیلی خوب کردی که همچو فکری کردی. اما می‌گویی خانه خودش. این احمق هنوز در آپارتمانی می‌نشیند که زیادی برایش گران است، دیگر عملی نیست، باید یک چیز کوچک‌تری، با دو اتاق، برایش اجاره کرد. فکر می‌کنم الان شش یا هفت هزار فرانک اجاره می‌دهد.» - «شش هزار و پانصد. اما خیلی به این خانه دلبسته است. در مجموع، این سگته اولش است، خیلی که زنده بماند، دو تا سه سال بیشتر نیست. این طور حساب کنیم که باید به مدت سه سال ده هزار فرانک خرجش کنیم.^{۱۳۱} به نظر من از عهده‌اش برمی‌آیم. مثلاً می‌توانیم امسال به جای راسپلیر جای کوچکتری اجاره کنیم. با درآمدی که داریم، به نظر من ده هزار فرانک در سه سال عملی

است.» - «باشد، اما مسأله این است که همه می فهمند، مجبور می شویم برای بقیه هم همین کار را بکنیم.» - «فکرش را کرده‌ام، این کار را فقط و فقط به این شرط می‌کنیم که هیچ کس بو نبرد. نه قربان، هیچ دلم نمی‌خواهد نخواستہ حامی نوع بشر بشویم. خیریه بی‌خیریه! کاری که می‌توانیم بکنیم این است که به سانیت بگوییم پول را پرنسس شربتوف برایش ارث گذاشته.» - «فکر می‌کنی باور کند؟ چون پرنسس برای وصیت‌نامه‌اش با کوتار مشورت کرد.» - «در نهایت، می‌توانیم کوتار را در جریان بگذاریم. هم به رازداری حرفه‌ای عادت دارد و هم بینهایت پول در می‌آورد، هیچوقت یکی از این چاپلوس‌هایی نخواهد بود که لازم می‌شود برایشان دست به جیب ببری. شاید حتی این وظیفه را هم به عهده بگیرد که بگوید پرنسس او را رابط این قضیه کرده بود. این طوری حتی وانمود می‌شود که ما این وسط کاره‌ای نیستیم. دیگر احتیاجی هم به صحنه‌های سوزناک تشکر و قربان صدقه و من بگو تو بگو پیدا نمی‌شود.» آقای وردورن کلمه دیگری هم گفت که طبعاً به معنی همین نوع صحنه‌های احساساتی و جمله‌هایی بود که دلشان می‌خواست از آنها پرهیزند. اما امکان این که دقیقاً برایم نقل شود نبوده است، زیرا نه یک کلمه فرانسوی بلکه یکی از آن اصطلاح‌هایی بوده که در خانواده‌ها برای بیان برخی چیزها بسیار یافت می‌شود، بویژه چیزهای آزاردهنده، شاید برای آن که بتوان از آنها در حضور افراد ذینفع حرف زد بی آن که متوجه شوند. این نوع اصطلاح‌ها معمولاً یادگاری بازمانده از یک وضعیت گذشته خانواده‌اند. مثلاً، در یک خانواده یهودی، اصطلاحی آیینی است که معنی‌اش تغییر داده شده و شاید تنها واژه عبری باشد که خانواده دیگر فرانسوی شده هنوز می‌شناسد. در یک خانواده عمیقاً شهرستانی کلمه‌ای از گویش محلی است، هر چند که خانواده دیگر به این گویش حرف نمی‌زند و حتی آن را نمی‌فهمد. در خانواده‌ای که از امریکای جنوبی آمده است و فقط به فرانسه حرف می‌زند واژه‌ای اسپانیایی است. و در نسل بعدی واژه فقط بعنوان خاطره‌ای از دوره کودکی باقی خواهد

ماند. به یاد خواهند آورد که پدر و مادر سر میز، در اشاره به خدمتکاران و برای این که ایشان نفهمند فلان واژه را به کار می‌بردند، اما فرزندان نمی‌دانند معنی دقیق واژه چه بود، اسپانیایی بود یا عبری یا آلمانی یا محلی، یا این که آیا اصلاً از زبان خاصی بود یا فقط نام خاصی، یا کلمه‌ای من درآوردی. این شک فقط در صورتی برطرف می‌شود که عموبزرگی، پسرعموی پیری، که خود واژه را به کار برده بوده هنوز زنده باشد. از آنجا که هیچ کس از خویشان وردورن‌ها را نمی‌شناختم، نمی‌توانم آن واژه را نقل کنم. هرچه بود، شکی نیست که خانم وردورن با شنیدنش لبخندی زد، زیرا این زبان خصوصی‌تر، شخصی‌تر و مخفی‌تر از زبان معمولی، به کسانی که آن را میان خود به کار می‌برند احساسی خودخواهانه می‌دهد که هیچگاه خالی از نوعی رضایت نیست.

پس از این چند لحظه خوشحالی خانم وردورن گفتم: «اما اگر کوتار بند را به آب بدهد چه؟» - «نه، به کسی چیزی نمی‌گوید.» اما کوتار گفتم، دستکم به من گفتم، چه من این قضیه را چند سالی بعد دقیقاً در مراسم تدفین سائیت از او شنیدم.^{۱۳۲} متأسف شدم از این که چرا زودتر با خبر نشده بودم. چه پیش از هر چیز مرا زودتر به این نظریه می‌رسانید که هرگز نباید از آدمیان کینه به دل گرفت، هرگز نباید درباره‌شان براساس این یا آن خاطره از فلان بدجنسی‌شان قضاوت کرد چه هیچ نمی‌دانیم که در موارد دیگری روحشان صمیمانه چه خواستها داشته است و چه خوبی‌هایی کرده‌اند. و بدین گونه حتی از دیدگاه ساده پیش بینی هم اشتباه می‌کنیم. چون بدون شک صورت بدی که یک بار از کسی دیده‌ایم هر بار بر می‌گردد. اما روح آدمی غنی‌تر از اینهاست، بسیاری صورت‌های دیگر دارد که آنها نیز دوباره در او دیده خواهد شد، و ما شیرینی‌شان را به خاطر کار بدی که زمانی از او سر زده است انکار می‌کنیم.

اما از دیدگاه شخصی‌تری، افشاگری کوتار اگر زودتر صورت گرفته بود در من بی‌اثر نمی‌ماند. زیرا عقیده‌ام را درباره‌ آقای وردورن، که روزبه‌روز بیشتر به نظرم بدجنس‌ترین آدمیان می‌آمد تغییر می‌داد و

بدگمانی‌هایم را دربارهٔ نقش احتمالی وردورن‌ها در رابطهٔ خودم و آلبرترین برطرف می‌کرد. گو این که شاید هم به اشتباه برطرف می‌کرد. زیرا آقای وردورن گرچه حسن‌هایی هم داشت، اهل شیطنیت و آمادهٔ وحشیانه‌ترین مردم آزاری‌ها بود، به سلطهٔ خود در دستهٔ کوچک آن چنان پایبند بود که از بدترین دروغ‌ها، از دسیسه‌چینی برای انگیختن ناموجه‌ترین نفرت‌ها رویگردان نبود تا بتواند در دستهٔ کوچک هر پیوندی را که تنها هدفش تحکیم گروه نبود به هم بزند. اهل از خودگذشتگی و سخاوت بدون تظاهر بود، و این الزاماً بدان معنی نیست که مردی حساس، یا دوست داشتنی، یا با ملاحظه، یا صادق، یا همیشه نیکدل بوده باشد. پاره‌ای نیکدلی - که شاید اندک اثری از خانوادهٔ دوست عمه بزرگم در آن بود - احتمالاً در آقای وردورن پیش از اینها هم که تعریف کردم هم چنان که امریکا و قطب شمال پیش از کریستف کلمب^{۱۳۳}، وجود داشته است. با این همه، در لحظه‌ای که من کشفش کردم، در سرشت آقای وردورن جنبهٔ تازه‌ای دیدم که به آن گمان نبرده بودم؛ و چنین نتیجه گرفتم که ارائهٔ تصویر ثابتی از سرشت یک شخص هم به اندازهٔ تصویر ثابتی از جوامع و عواطف دشوار است. چه آن هم مانند اینها دگرگون می‌شود، و اگر بخواهیم از آنچه در آن نسبتاً ساکن است عکسی بگیریم، با چهره‌های متفاوتی که پی در پی در برابر عدسی از خودش نشان می‌دهد گیجمان می‌کند (تفاوتی که یعنی می‌جنبید و نمی‌تواند ساکن بماند).

بیرون خانه وردورن، نگاهی به ساعت انداختم و از ترس این که مبادا حوصلهٔ آلبرترین سر برود از بریشو خواهش کردم اجازه دهد اول من به خانه بروم. کالسکه‌ام سپس او را می‌رساند. بریشو، که نمی‌دانست دختری در خانه منتظرم است، به من تبریک گفت که یگراست به خانه بر می‌گشتم و شب را عاقلانه به آن زودی به پایان می‌بردم، در حالی که من در حقیقت آغاز واقعی‌اش را تا آن زمان عقب انداخته بودم. آنگاه به بحث دربارهٔ آقای دوشارلوس پرداخت. و بارون بدون شک حیرت می‌کرد اگر می‌شنید که استاد، همان استادی که با او مهربانی می‌کرد و همیشه به او

می گفت «من هیچ وقت خبرچینی نمی کنم»، بدون هیچ ملاحظه‌ای از او و زندگی اش حرف می زد. و حیرت اعتراض آمیز بریشو هم شاید به همان اندازه صادقانه می بود اگر آقای شارلوس به او می گفت: «شنیده‌ام از من بدگویی می کرده‌اید.» در واقع بریشو به بارون علاقه داشت، و اگر بنا بود به گفتگویی فکر کند که درباره او با کسی داشته بود، بسیار بیشتر از چیزهایی که همه درباره او می گفتند و خودش هم گفته بود دوستی‌ای را به خاطر می آورد که وقت گفتنش نسبت به بارون حس کرده بود. به نظر خودش دروغ نمی آمد اگر به او می گفت: «منی که این قدر دوستانه درباره شما حرف می زنم»، چه سخن گفتنش درباره آقای دوشارلوس با احساس دوستی همراه بود. بارون در نظر بریشو بویژه آن جاذبه‌ای را داشت که استاد پیش از هر چیزی در زندگی اشرافی و محفلی می جست، یعنی نمونه‌هایی واقعی از آنچه دیرزمانی آن را ابداع شاعران پنداشته بود. در حالی که ترانه دوم ویرژیل را اغلب برای شاگردانش تفسیر کرده اما چندان نفهمیده بود که آیا مضمونش ربطی هم به واقعیت داشته است یا نه، تازه تازه در بحث با آقای دوشارلوس اندکی از لذتی را می چشید که می دانست استادانش آقای مریمه و آقای رنان و همکارش آقای ماسپرو در سفر به اسپانیا، فلسطین و مصر چشیده بودند و در چشم اندازه‌ها و مردمان امروزی اسپانیا، فلسطین و مصر همان چارچوب و چهره‌های نامتغیر صحنه‌های باستانی را بازشناخته بودند که در کتابها آمده بود.

در راه بازگشت بریشو در کالسکه گفت: «بدون این که خواسته باشم به پهلوان بلند آوازه‌مان اسائه ادب کنم، باید عرض کنم که در تفسیر فقهیات شیطانی اش، آن هم با این شور تیمارستانی و این پیگیری، و البته ساده لوحی بی غل و غش یک مهاجر، واقعاً معجزه می کند. باور بفرمایید، اگر مجاز به استفاده از تعبیرهای کاردینال دولست^{۱۳۴} باشم، کیف می کنم از روزهایی که این خان فئودال به دیدنم می آید، آدمی که به قصد دفاع از آدونیس در این عصر ما کفار، از غرایز نژاد خودش پیروی کرده و در کمال بیگناهی اهل لوط به صف صلیبیون درآمده.» به بریشو گوش می دادم و با

او تنها نبودم. به همان سان که در همه مدتی که از خانه بیرون بودم، خود را (ولو به گونه‌ای بس گنگ) در پیوند با دختری حس می‌کردم که در آن هنگام در اتاقش در خانه من بود. حتی زمانی که در خانه وردورن‌ها با این یا آن کس گپ می‌زدم او را بفهمی نفهمی کنار خود حس می‌کردم، از او همان ادراک گنگی را داشتم که از اندامهای خود داریم، و اگر پیش می‌آمد که به او فکر کنم، به همان شیوه‌ای بود که به بدن خود فکر می‌کنیم، با احساس ملال از این که در نوعی بندگی کامل همواره به آن پیوسته باشیم. بریشو گفت: «بعد هم، مخزن پرورش شایعه است! گفته‌های این حواری می‌تواند به همه حواشی گپ‌های دوشنبه^{۱۳۵} خوراک برساند! فکرش را بکنید که از او شنیدم الهام بخش همکار معظمم، جناب ایکس، در نگارش رساله اخلاقیاتی که همیشه به عنوان فاخرترین منظومه اخلاقی عصر حاضر مورد ستایش بنده بوده، یک نامه رسان جوان بوده. بی تأمل اذعان داشته باشیم که دوست گرانقدر بنده البته از ذکر نام این ایفب در متن مباحثاتش غافل مانده. با این کار کمال احترام بشری را از خودش نشان داده. یا به تعبیر بهتری، کم‌تر از فیدلیاس حق‌شناسی نشان داده که اسم پهلوانی را که دوست داشته روی حلقه ژوپیترا المپی خودش حک کرده. بارون از این قصه اخیر مطلع نبود و نیازی به گفتن ندارد که ارتدوکسی‌اش سخت به هیجان آمد. خیلی راحت می‌توانید مجسم کنید که هر بار که با همکارم درباره یک دانشنامه دکترای بحث می‌کنیم، در زبان مباحثه‌اش، که در ضمن بسیار هم ظریف است، همان افزوده ملیحی را می‌بینم که اثر سنت بوو را هم، با چاشنی اضافی افشاگری‌های تند و تیزش، از آثار شاتوبریان که به اندازه کافی جنبه محرمانه ندارد متمایز می‌کند. نامه رسان مورد بحث از همکار این بنده که از کمالات معنوی لبریز اما مایه مادی‌اش ناچیز است به بارون رسید (به قول خودش «در کمال عزت و احترام» که باید لحنش را وقت گفتن این اصطلاح بشنوید). و از آنجا که شیطان از همه آدمها خوش خدمت‌تر است بارون برای تحت‌الحمایه‌اش بسمتی در مستعمرات پیدا کرده و او هم که اهل حق‌شناسی است گاه به گاهی از آنجا

برایش میوه‌های عالی می‌فرستد. بارون مقداری از این میوه‌ها را پیشکش کسانی می‌کند که با ایشان مناسبات عالیه دارد، آناناس‌هایی از جوان مورد بحث اخیراً روی میز که کنتی مشاهده شده که خانم وردورن بدون ذره‌ای بدطینتی درباره‌شان گفته: پس این طور، آقای دوشارلوس، در امریکا عمویی، برادرزاده‌ای دارید که برایتان همچو آناناس‌هایی می‌فرستد! اعتراف می‌کنم که آنها را با اندک شعفی خوردم و مطلع غزلی از هوراس را هم که دیدرو خوش داشت و نقل می‌کرد پیش خودم نم‌نمک می‌خواندم. خلاصه این که، مثل همکارم بواسیه^{۱۳۶} که میان پالاتینو و تیوولی خوش می‌گشت، بحث‌های بارون تصورم را از نویسندگان قرن اوگوست به نحو غریبی زنده‌تر و دلپذیرتر کرده. تا چه رسد به نویسندگان عصر انحطاط، و همچنین یونان باستان، هر چند که یک بار به همین آقای دوشارلوس عزیزمان گفتم که من در محضر او حال افلاطون را کنار اسپازی^{۱۳۷} دارم. حقیقت این است که مقیاس هر دومان را بینهایت بزرگ کردم و آن طور که لافوتن می‌گوید مثال‌هایم را از میان «کوچک‌ترین حیوانات»^{۱۳۸} انتخاب کرده بودم. هر چه بود، حتم دارم که فکر نمی‌کنید بارون از همچو حرفی رنجیده باشد. در واقع هیچوقت او را آن قدر ساده‌لوحانه خوشحال ندیدم. دستخوش چنان سرمستی کودکانه‌ای شد که تفرعن اشرافی‌اش را کنار گذاشت و با شعف داد زد: چه چاپلوس‌هایی اند این اهل سوربن! آدم به همچو سن و سالی رسیده باشد و کسی پیدا شود و به اسپازی تشبیهش کند! آن هم مرا که دیگر زهوارم در رفته! ای جوانی! کاش او را وقت دیدن این کلمات می‌دیدید، طبق معمول مقدار عنیفی پودر به خودش زده بود و در همچو سنی بوی مشک و عنبرش آدم را کلافه می‌کرد. گو این که، از تعصبات مربوط به نام و نشانش که بگذریم، بهترین آدم دنیا است. به همه این دلایل، بسیار متأسف می‌شوم اگر متارکه امشب قطعیت پیدا کند. چیزی که مایه تعجبم شد گردن‌کشی جوانک بود. در حالی که از چندی پیش در قبال بارون رفتار چاکرانه و کردار عبیدانه‌ای

اتخاذ کرده بود که هیچ همچو طفیانی را از جانب او محتمل نمی‌کرد. امیدوارم که در هر حال، حتی اگر (دیی اومن اورتانت)^{۱۳۹} بنا باشد که بارون دیگر به که کنتی برنگردد، این انشعاب شامل بنده نشود. مبادله بضاعت ناچیز بنده و تجربه غنی او، مبادله‌ای است که بینهایت به نفع هر دوی ماست. (در واقع خواهیم دید که آقای دوشارلوس با آن که کینه سختی به بریشو نشان نداد، بطور کامل به او بی‌علاقه شد تا آنجا که می‌توانست بی‌هیچ مدارایی درباره‌اش قضاوت کند). و باور کنید این مبادله چنان نامتساوی است که وقتی بارون آنچه را که از زندگی خودش آموخته بر من فاش می‌کند به هیچ وجه نمی‌توانم با سیلویستر بونار موافق باشم که می‌گوید همچنان جای بهترین رؤیای زندگی در کتابخانه است.^{۱۴۰}

به در خانه رسیده بودیم. از کالسکه پیاده شدم تا نشانی بریشو را به راننده بدهم. از پیاده‌رو پنجره اتاق آلبرتین را می‌دیدم، پنجره‌ای که در گذشته زمانی که او در خانه‌ام نمی‌نشست همواره تاریک بود و اکنون روشنایی برقی که از اتاق از لای درزهای آفتابگیر بیرون می‌زد، میله‌هایی طلایی را موازی از بالا تا پایین بر آن می‌افزود. این خط خط جادویی، به همان اندازه که برای من روشن بود و در برابر ذهن آرامم تصویرهای دقیق و بسیار نزدیکی را رقم می‌زد که اندکی بعد از آن من می‌شد، به چشم بریشو که در کالسکه نشسته و تقریباً نابینا بود نمی‌آمد، و در هر حال برایش نامفهوم می‌بود زیرا همانند همه دوستانی که پیش از شام (زمانی که آلبرتین از گردش برگشته بود)، به دیدنم می‌آمدند، بریشو هم نمی‌دانست که دختری در اتاق کنار اتاقم همه از آن من و منتظرم است.

کالسکه رفت. لختی در پیاده رو تنها ماندم. بیگمان به آن خط خط روشنی که از پایین می‌دیدم و به چشم هر کس دیگری ممکن بود سطحی بیاید من جسمیت، تراکم و استحکامی غایی می‌دادم و این به خاطر همه مفهومی بود که در چیزی بگو گنجی می‌دیدم که در پس آن خط‌های موازی بود، گنجی که به گمان کسی نمی‌آمد و آنجا پنهانش کرده بودم و آن

پرتوهای افقی از آن می‌تابید، اما گنجی که در عوضش آزادی، تنهایی و اندیشه‌ام را باخته بودم. اگر آلبرتین آن بالا نبود، یا اگر فقط در پی کامجویی بودم، می‌شد این را از زنانی ناشناخته بطلبم که می‌توانستم بکوشم و به زندگی‌شان، شاید در ونیز، یا دستکم در برخی گوشه‌های پاریس شبانه، رخنه کنم. اما اکنون، زمانی که نوبت نوازش می‌شد، کاری که باید می‌کردم نه رفتن به سفر و نه حتی بیرون رفتن، که برگشتن به خانه بود و بازگشت به خانه نه برای آن که دستکم تنها باشم، و پس از ترک دیگرانی که خوراک اندیشه‌ام را از بیرون به من می‌دادند این اجبار را دستکم داشته باشم که آن را در درون خودم بجویم، بلکه برعکس برای آن که تنهایی‌ام حتی کم‌تر از زمانی شود که در خانه و ردورن‌ها بودم، چه به سراغ کسی می‌رفتم که در او از خویشتن کناره می‌گرفتم، همه وجودم را تحویل او می‌دادم، بدون آن که حتی لحظه‌ای فراغت اندیشیدن به خود را داشته باشم، ونیز زحمت اندیشیدن به او را، چه خودش کنارم بود. چنین بود که چون سربرافراشتم و برای آخرین بار با چشمان بیرونی پنجره اتاقی را نگاه کردم که بزودی به آن می‌رفتم، پنداری قفسی نورانی دیدم که به رویم بسته می‌شد و میله‌های خمش‌ناپذیر طلایی‌اش را خودم، برای اسارتی ابدی، به دست خودم ساخته بودم.

آلبرتین هیچگاه به من نگفته بود که حدس می‌زد درباره‌اش حسودی کنم و نگران کارها و رفتارش باشم. تنها کلماتی که درباره حسودی به هم گفته بودیم، و نسبتاً هم قدیمی بود، به ظاهر عکس این را ثابت می‌کرد. به یاد می‌آورم که در یک شب خوش مهتابی آغاز آشنایی مان، یکی از اولین بارهایی که او را به خانه می‌رساندم و خوش‌تر می‌داشتم که چنین نکنم و با ترک او دنبال کسان دیگری بروم، به او گفتم: «می‌دانید، این که پیشنهاد می‌کنم شما را به خانه برسانم از حسودی نیست، اگر کاری دارید من بی‌سر و صدا می‌گذارم و می‌روم.» و او در جوابم گفت: «بله، می‌دانم که حسود نیستید و برایتان فرقی نمی‌کند. اما کار دیگری غیر از بودن با شما ندارم.» بار دیگر زمانی بود که در راسپیر بارون دوشارلوس نگاهی دزدکی

به مورل انداخت و به حالت تظاهر آمیزی به خوش و بش با آلبرترین پرداخت، و من به او گفتم: «این طور که دیدم گلریش بشدت پیش شما گیر کرده بود» و سپس نیمی بشوخی: «داشتم از حسودی دق می کردم.» آلبرترین به زبان خاص محیط وقیحی که از آن برخاسته بود، یا شاید محیط وقیح تری که با آن رفت و آمد داشت، گفت: «عجب چاخانی هستید! خیلی خوب می دانم که حسودی سرتان نمی شود. اولاً که خودتان گفته اید، بعدش هم از قیافه تان معلوم است، بعله!» از آن پس هیچگاه به من نگفته بود که نظرش عوض شده است؛ با این همه در این باره در ذهنش بسیاری تصورات تازه شکل گرفته بود که از من پنهان می کرد اما تصادفی می شد ناخواسته آشکارشان کند. آن شب، پس از آن که به خانه رسیدم و به دنبالش به اتاقش رفتم، و او را به اتاق خودم آوردم، با اندک خجالتی که خودم هم دلیلش را نفهمیدم (چون به آلبرترین گفته بودم قصد دارم به محفلی بروم اما نمی دانم کجا، شاید به خانه مادام دوویلپاریزیس، شاید به خانه مادام دوگرمانت، شاید به خانه مادام دوکامبرمر، و البته بدون آن که از وردورن ها نامی ببرم) به او گفتم: «حدس بزنید کجا بودم: خانه وردورن ها» هنوز حرفم به پایان نرسیده آلبرترین با چهره برآشفته، با کلماتی که انگار از درونش با انفجار بیرون می زد و حتی توان مهار کردنشان را هم نداشت، داد زد: «می دانستم، می دانستم» - «فکر نمی کردم از رفتنم به خانه وردورن ها این قدر ناراحت بشوید.» (درست است که نمی گفت ناراحت است، اما معلوم بود. این هم درست است که من با خود نگفته بودم که ناراحت خواهد شد. اما در برابر انفجار خشمش، چنان که در برابر برخی رویدادهایی که نوعی نگاه بدل گذشته نگر چنین می نماید که قبلاً دیده باشیمشان، به نظرم چنین آمد که به هیچ وجه نباید انتظار چیز دیگری را می داشتم.) - «ناراحت بشوم؟ چرا باید ناراحت بشوم؟ عین خیالم هم نیست. دختر و تنوی هم باید می آمد؟» با شنیدن این کلمات از خود بیخود شدم. برای این که نشان دهم بیشتر از آنچه می پندارد از کارهایش خبر دارم گفتم: «به من نگفتید که پرروز

دیدیدش». با این تصور که آنی که از او خرده می‌گرفتم که چرا دیده بود و به من نگفته بود خانم وردورن بود، و نه دختر ونتوی آن چنان که می‌خواستم بگویم، به حالتی اندیشناک گفتم: «ببینم، دیدمش یا نه؟» انگار که این را هم از خودش می‌پرسید و می‌کوشید به یاد بیاورد، و هم از من، به حالتی که گویا من جوابش را می‌دانستم؛ و بدون شک همچنین برای آن که من آنچه را که می‌دانستم به زبان بیاورم، شاید هم برای آن که فرصت داشته و بتواند پاسخی به آن دشواری را آماده کند. اما نگرانی‌ام از دختر ونتوی بسیار کم‌تر از ترسی بود که پیشتر هم به ذهنم آمده بود و اینک با شدت بیشتری بر من چیره می‌شد. می‌پنداشتم که خانم وردورن خبر آمدن دختر ونتوی و دوستش را فقط برای خودنمایی سرهم کرده بود و در نتیجه در بازگشت به خانه خیالم راحت بود. فقط آلبرتین، با این سؤال که «دختر ونتوی هم باید می‌آمد؟» نشان داد که در بدگمانی آغازینم اشتباه نکرده بودم؛ اما در هر حال خیالم در این باره برای آینده آسوده بود چون آلبرتین با رفتن به خانه وردورن‌ها دختر ونتوی را فدای من کرده بود. با خشم گفتم: «از این گذشته، خیلی چیزهای دیگر هم هست که از من پنهان می‌کنید، چیزهای حتی خیلی بی‌اهمیت، مثلاً، سفر سه روزه‌ای که به بلیک کردید. که این را همین طور گذرا می‌گویم.» عبارت آخر را به عنوان مکمل «چیزهای حتی خیلی بی‌اهمیت» گفتم، تا اگر آلبرتین گفت: «مگر با رفتن به بلیک چه کار بدی کرده بودم؟» بتوانم در پاسخش بگویم: «چه می‌دانم، یادم نمی‌آید، چیزهایی که می‌شنوم در ذهنم قاطی می‌شود، برایم خیلی مهم نیست.» و در واقع، اشاره‌ام به سفر سه روزه‌اش به بلیک با راننده، که کارت پستال‌هایش از آنجا با تأخیر بسیار به دستم رسید، کاملاً تصادفی بود و متأسف شدم از این که چنان مثال بدی انتخاب کردم، چه برآستی با وقت بسیار کمی که بیشترش صرف رفتن و برگشتن می‌شد، در چنان سفری چندان فرصتی نمی‌یافت که به دیداری نسبتاً طولانی با کسی پردازد. اما آلبرتین با شنیدن آنچه گفتم پنداشت که من حقیقت حقیقی را می‌دانم و فقط به او نگفته‌ام که می‌دانم؛ از این گذشته، از اندکی

پیش به نحوی به این اطمینان رسیده بود که او را دنبال می‌کنم یا دستکم، به هر ترتیبی که بود، به تعبیری که یک هفته پیش به آندره گفته بود از کار و بارش «بهتر از خودش خبر دارم». از این رو حرفم را قطع کرد و اعترافی به زبان آورد که هیچ نیازی به آن نبود، چه من البته هیچ گمانی به آن نبرده بودم، اما در عوض بسیار ناراحتم کرد، زیرا گاهی زمین تا آسمان فاصله است میان حقیقتی که زن دروغگویی قلب می‌کند، و تصویری که دلدادۀ زن بر اساس دروغ‌های او از آن حقیقت دارد. همین که گفتم: «سفر سه روزه‌ای که به بلیک کردید، که این را همین طور گذرا می‌گویم»، آلبرترین حرفم را قطع کرد و به حالتی کاملاً طبیعی گفت: «می‌خواهید بگویید که همچو سفری به بلیک اصلاً حقیقت نداشت؟ خوب، بعله! من هم اتفاقاً مدام تعجب می‌کردم که چرا وانمود می‌کنید باور کرده‌اید. در حالی که هیچ چیز بدی درش نبود. راننده سه روز کار داشت و جرأت نمی‌کرد این را به شما بگوید. من هم برای این که به او لطفی کرده باشم (که البته کار همیشگی‌ام است و همیشه هم کاسه کوزه‌ها سر من خراب می‌شود!) قضیه سفر به بلیک را سر هم کردم. فقط از شما خواستم مرا به اوتوی، پیش دوستم که در خیابان اسومپسیون می‌نشیند ببرد و سه روز تمام آنجا زندانی ماندم و حوصله‌ام سر رفت. می‌بینید که هیچ کار بدی نبوده و آسمان هم به زمین نیامده. کم‌کم داشتم به این فکر می‌افتادم که از قضیه خبر دارید، چون می‌دیدم که با رسیدن کارت پستال‌هایی که هشت روز تأخیر دارد خنده‌تان می‌گیرد. قبول دارم که کار مسخره‌ای بود و بهتر بود که اصلاً کارتی در کار نباشد. اما تقصیر من نیست. آنها را پیشاپیش خریده بودم و قبل از این که راننده مرا به اوتوی برساند به او دادم، این الاغ هم آنها را گذاشت توی جیبش و یادش رفت، در حالی که باید توی یک پاکت می‌گذاشت و برای دوستی در نزدیکی‌های بلیک می‌فرستاد تا او از آنجا بفرستدشان برای شما. همه‌اش منتظر بودم که برسند، اما او تازه پنج روز بعد یادش آمد و احمق به جای این که قضیه را به من بگوید فوراً فرستادشان به بلیک. وقتی این را به من گفت، هرچه از دهنم درآمد به‌اش

گفتم! سه روز زندانی کشیده بودم تا آقا برود و به گرفتاری‌های خانوادگی‌اش برسد، آن وقت مُزدم را این طوری می‌داد که شما را بیخودی نگران‌کند، احمق! در اوتوی حتی جرأت نمی‌کردم از خانه بیرون بیایم، از ترس این که مبادا کسی ببیند. تنها باری که بیرون آمدم خودم را به شکل مردها درآوردم، برای خنده. اما چون هرچه شانس بوده نصیب من شده، اولین کسی که به پُستم خورد دوست جهود شما بلوک بود. ولی فکر نمی‌کنم از او شنیده باشید که سفر به بلوک حقیقت نداشت و ساخته و پرداخته من بود، چون انگاری مرا شناخت.»

نمی‌دانستم چه بگویم، نمی‌خواستم متعجب به نظر برسم و زیر بار آن همه دروغ خُرد شده بودم. همراه با نفرتی که با این همه برم نمی‌انگیخت که آلبرتین را از خانه بیرون بیندازم - حتی برعکس! - میل عظیمی به گریه حس می‌کردم. انگیزه این میل خودِ دروغ او، و نابودی همه چیزهایی نبود که چنان راستشان پنداشته بودم که اکنون خود را انگار در شهری با خاک یکسان شده حس می‌کردم، شهری که در آن نه حتی یک خانه سرپا بلکه خاک لُخت و تل‌های آوار باقی مانده باشد - بلکه این اندوه بود که در آن سه روزی که به ملال در خانه دوستش در اوتوی گذرانده بود حتی یک بار این خواست یا شاید حتی این فکر را نداشته بوده باشد که پنهانی بیاید و یک روزی را در خانه من بگذراند،^{۱۴۱} یا با تلگرامی از من بخواهد به دیدنش به اوتوی بروم. اما فرصت چنین فکری را نداشتم. به هیچ رو نمی‌خواستم به نظر رسد که تعجب کرده‌ام. به حالت کسی که بیشتر از آنچه می‌گوید می‌داند لبخند زدم: «هزار تا مورد شبیه این هست. مثلاً، چرا راه دور برویم، همین امشب در خانه وردورن‌ها شنیدم که چیزی که درباره دختر وتوی به من گفته بودید...» آلبرتین به حالتی آشفته به من خیره شد، می‌کوشید آنچه را که می‌دانستم در چشمانم بخواند. و چیزی که من می‌دانستم و می‌خواستم بگویم، ماهیت دختر وتوی بود. درست است که آن را نه در خانه وردورن‌ها، بلکه در گذشته‌ها در مونژوون فهمیده بودم. اما از آنجا که بعهد آن را هرگز با آلبرتین در میان نگذاشته

بودم، می شد چنین به نظر رسد که همان شب از آن با خبر شده‌ام. و تقریباً احساس شادمانی کردم از این که چنان خاطره‌ای را از مونثروون داشتم - در حالی که در تراموای کوچک آن همه مایهٔ رنجم شده بود - خاطره‌ای که تاریخش را جلو می آوردم اما شاهدهی انکارناپذیر و ضربه‌ای کاری بر آلبرتین بود. دستکم این بار نیازی نبود «نشان دهم از چیزهایی خبر دارم» و از آلبرتین «حرف بکشم». این بار می دانستم: از پنجرهٔ روشن مونثروون دیده بودم. هر چقدر هم که آلبرتین گفته بود روابطش با دختر و نتوی و دوست او بسیار پاک بوده است، اگر به او می گفتم حاضرم قسم بخورم که ماهیت آن دو زن را می شناسم (و قسم راست هم بخورم)، چگونه می توانست اثبات کند که با زندگی هر روزه‌ای که با ایشان داشته بود، و حتی آن دو را «خواهرهای بزرگ» خودش می خواند، از سوی ایشان پیشنهادهایی به او نشده بود که باید رابطه‌شان را به هم می زد، مگر این که آنها را می پذیرفت؟ اما فرصت نشد که حقیقت را بگویم. آلبرتین، که همچون مورد سفر به بلبک، می پنداشت حقیقت را یا از دختر و نتوی (در صورتی که آن شب به خانهٔ وردورن‌ها آمده بود) یا از خانم وردورن شنیده‌ام که می شد دربارهٔ او با من حرف زده باشد، نگذاشت چیزی بگویم و زبان به اعترافی باز کرد که درست عکس آنی بود که می پنداشتم، اما چون نشان می داد که همواره به من دروغ گفته شاید به همان اندازه عذابم داد (بویژه از آن رو که دیگر، چنان که پیشتر گفتم، به دختر و نتوی حسودی نمی کردم). باری، آلبرتین برای آن که پیش دستی کرده باشد، چنین گفت: «می خواهید بگویید امشب فهمیده‌اید حرفی که من زدم و گفتم دوست دوشیزه و نتوی مرا تقریباً بزرگ کرده دروغ بوده. بله، درست است که تا اندازه‌ای به اتان دروغ گفتم. اما آن قدر حس می کردم مرا تحقیر می کنید و آن قدر هم می دیدم که کشته و مردهٔ موسیقی و نتوی‌اید، که چون دوستی داشتم که دوست دوشیزه و نتوی بود - دارم راست می گویم، قسم می خورم - برای این که به نظرتان جالب بیایم خیریت کردم و قضیهٔ دوستی نزدیکم با آن دخترها را از خودم در آوردم. حس می کردم

دارد حوصله‌تان از دستم سر می‌رود و فکر می‌کنید دختر احمقی‌ام، فکر کردم اگر بگویم با همچو آدمهایی رفت و آمد داشته‌ام و می‌توانم جزئیات آثار ونتوی را در اختیارتان بگذارم، در نظرتان وجهه‌ای پیدا می‌کنم و به هم نزدیک‌تر می‌شویم. هر دروغی که به‌اتان می‌گویم به خاطر دوستی‌ام با شماست. آن وقت همچو شب سرنوشت سازی پیش آمده و حقیقت به گوشتان رسیده، که بعید هم نیست یک کلاغ چهل کلاغ شده باشد. شرط می‌بندم دوست دوشیزه ونتوی به‌اتان گفته که مرا نمی‌شناسد. در حالی که دستکم مرا دو دفعه در خانه دوستم دیده. البته، من برای آدمهایی که این قدر معروف شده‌اند به اندازه کافی شیک نیستم. ترجیح می‌دهند بگویند هیچوقت مرا ندیده‌اند.» طفلک آلبرتین! با این تصور که اگر به من بگوید با دوست دوشیزه ونتوی دوستی بسیار نزدیک داشته رابطه‌اش با من محکم‌تر می‌شود و «از سر باز کردنش» عقب می‌افتد، هم آن چنان که اغلب پیش می‌آید، از راهی جز آنی که خواسته بود به حقیقت رسیده بود. آن شب در قطار کوچک، با نشان دادن این که بیشتر از حد تصور من با موسیقی آشنایی دارد، به هیچ رو نمی‌توانست مانع از آن شود که از او جدا شوم، با این همه درست همان جمله‌ای که با این قصد گفته بود بیدرنگ نتیجه‌ای حتی بیشتر از عدم امکان جدایی به دنبال آورد. فقط تفسیر آلبرتین اشتباه بود، نه درباره تأثیری که آن جمله باید می‌گذاشت، بلکه علتی که باید چنان تأثیری را در پی می‌آورد، علتی که عبارت بود از با خبر شدنم از روابطش با آدمهای بد و نه آشنا شدنم با فرهنگ موسیقی‌اش. آنچه مرا ناگهان به او نزدیک یا از این هم بیشتر در او حل کرده بود، چشمداشت کامجویی - یا حتی نه تا این حد، بلکه فقط یک خوشی ساده - نبود، فشار دردی بود.

این بار هم فرصت نداشتیم سکوتی طولانی پیش بگیریم که ممکن بود به تعجب تعبیر شود. از این رو، تحت تأثیر فروتنی آلبرتین، و این که می‌پنداشت در محفل وردوزن‌ها تحقیرش می‌کنند، با مهربانی گفتم: «اما عزیزم، حالا که فکرش را می‌کنم، با کمال میل حاضرم چند

صدفرانکی به شما بدهم تا خودتان را برای هر جا که دلتان می خواهد شیک کنید و خانم و آقای وردورن را هم به یک شام مجلل دعوت کنید.» افسوس! آلبرتین نه یک نفر که چند نفر بود. و از همه اسرارآمیزتر، ساده تر، دهشت انگیزترشان در پاسخی خود نمایانید که با حالتی چندش آمیز به من داد و حقیقت این است که کلماتش را خوب تشخیص ندادم (همان کلمات اولش را، چون جمله را به پایان نبرد). آنها را بعداً دریافتم و این زمانی بود که فکرش را حدس زدم. کلمات را بعداً و هنگامی می شنویم که معنی شان را فهمیده ایم. گفت: «خیلی هم ممنون! حاضر نیستم حتی یک پول سیاه خرج این پیری ها کنم. ترجیح می دهم یک بار هم که شده آزادم بگذارید و بروم و دهن...» چهره اش یکباره سرخ شد، حالتی دستپاچه به خود گرفت، دستش را چنان روی دهانش گذاشت که گفתי کلماتی را که گفت و من نفهمیدم به دهانش برگرداند. «چه گفتید، آلبرتین؟» - «هیچ، هیچ، خواب آلود بودم.» - «به هیچ وجه، کاملاً بیدارید.» - «داشتم به شام وردورن ها فکر می کردم. واقعاً خیلی لطف دارید.» - «نه، منظورم چیزی است که الآن گفتید.» از آنچه گفته بود هزار روایت ارائه کرد که هیچکدام نه فقط با کلماتی که ناتمام گذاشته و برایم گنگ مانده بود، بلکه با مکث ناگهانی و چهره سرخ کردنش هم نمی خواند. «نه عزیزم، چیزی که می خواستید بگویید این نبود، چون در این صورت چه دلیلی داشت حرفتان را قطع کنید؟» - «چون فکر کردم خواهش بیجاست؟» - «کدام خواهش؟» - «این که مهمانی بدهم.» - «نه، به هیچ وجه، میان من و شما که خواهش بیجایی وجود ندارد.» - «چرا، چرا، اتفاقاً نباید آدم از کسانی که دوست دارد سوء استفاده کند. در هر حال، قسم می خورم که منظورم این بود.» از سویی، هنوز برایم امکان نداشت درباره سوگندش شک کنم، و از سوی دیگر توضیحاتش با منطق نمی خواند. از پافشاری باز نماندم، گفتم: «دستکم شهادت به خرج بدهید و جمله تان را کامل کنید، گفتید: دهن...» - «نه، نه! ولم کنید!» - «آخر چرا؟» - «برای این که خیلی بی تربیتی است. خجالت می کشم جلوی شما

از این حرفها بزنم. نمی دانم فکرم دنبال چه بود، این حرف همین طور بیخودی و بدون دلیل به زبانم آمد، چون حتی معنی اش را هم نمی دانم و فقط یک روزی در خیابان از زبان آدمهای خیلی بد دهن به گوشم خورد، نه در مورد خودم بود و نه در مورد هیچ کس دیگری، انگار توی خواب دری وری می گفتم». حس کردم که از این بیشتر چیزی از آلبرتین دستگیرم نخواهد شد. اندکی پیش تر این سوگندش که حرفش را برای پرهیز از سوء استفاده قطع کرده بود دروغ بود، و حال می گفت که از بددهنی در حضور من خجالت کشید. بدون شک این بهانه دوم هم دروغ بود. چون هنگامی که با هم بودیم و به نوازش هم می پرداختیم از سخن گفتن قبیح و هرزه وار پرهیزی نداشتیم. در هر حال، آن شب پافشاری ام به جایی نمی رسید. اما ذهنم از این واژه «دهن» خلاصی نداشت. آلبرتین اغلب می گفت: «هر چه از دهنم درآمد به اش گفتم»، یا «توی دهنش زدم» با این مفهوم که «به او ناسزا گفتم». اما اینها را به صورت کاملاً عادی در حضور من می گفت و اگر واقعاً منظورش این بود چرا ناگهان حرفش را قطع کرد؟ چرا به آن شدت سرخ شد، دستش را روی دهانش گذاشت، جمله اش را بکلی عوض کرد و با دیدن این که شنیده ام درباره اش توضیح دروغ داد؟ اما از آن جا که تصمیم گرفته بودم آن بازجویی را که برایم جوابی در پی نداشت قطع کنم، بهتر این بود که وانمود کنم دیگر به آن فکر نمی کنم، و با یادآوری گِلّه آلبرتین از این که به خانه «خانم» رفته بودم در کمال ناشی گری (که کارم را نوعی عذرخواهی احمقانه می کرد) به او گفتم: «اتفاقاً قصد داشتم ازتان بخواهم امشب به مهمانی وردورن ها بیایید.» - جمله ای که دو چندان ناشیانه بود، چه اگر چنان قصدی داشتم در حالی که همه روز را با او بودم چرا نگفتم؟ آلبرتین، که دروغم به خشمش آورده و دستپاچگی ام گستاخش کرده بود. گفت: «اگر هزار سال هم می گفتید نمی آمدم. آدمهایی اند که همیشه با من دشمن بوده اند، علیه من هر کاری بگویید کرده اند. در بلیک به هر وسیله ای که می توانستم به خانم وردورن خوبی کردم و چه خوب مُردم را کف دستم گذاشتند. اگر در حال احتضار